

دختر مغول



ادبیات جهان - ۲۱
رمان - ۱۷

فالکتر، کالین، ۱۹۵۳ - **Falconer, Colin**

دختر مغول/کالین فالکتر؛ ترجمه جواد سید اشرف. تهران.
قنوس، ۱۳۸۰.

ISBN 978-964-311-265-3 ۵۸۴ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Die tochter des khan. عنوان اصلی:

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰. الف. سید اشرف، جواد،

۱۳۲۴ - مترجم

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴ p۲۳/ف۲۷۴د۳

د ۷۹ ف ۱۳۷۹

۱۳۷۹

م ۷۹ - ۱۷۴۸۵

شماره کتاب‌شناسی ملی:

دختر مغول



کالین فالکنر

ترجمه جواد سیداشرف

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Die Tochter des Khan

Colin Falconer

Wilhelm Heyne Verlag, 1998

چاپ اول: ۱۳۸۰



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

کالین فالکنر

دختر مغول

ترجمه جواد سیداشرف

چاپ دهم

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۲۶۵ - ۳۱۱ - ۹۶۵ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 265 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



سخن نویسنده



در نگارش داستانم واقعیات تاریخی را رعایت کرده‌ام. شانگ‌دو همان شهر افسانه‌ای شانادو پایتخت خان بزرگ مغول قوییلای قاآن است که کولریج^۱ در شعرهایش از آن نام برده است. البته زمان رویدادهای داستان با واقعیت تفاوت اندکی دارد: تاریخ تأسیس این شهر، که در ابتدا به کای پینگ مشهور بود و تازه در سال ۱۲۶۳ شانگ‌دو نامیده شد، به سال ۱۲۵۷ برمی‌گردد. نکته دیگر: در کتابم بارها از واژه‌های «جنگ صلیبی» و «صلیبیون» به همان معنایی استفاده کرده‌ام که امروزه عموماً در غرب رایج است، در حالی که این واژه‌ها بعداً شکل گرفت و استفاده از آن‌ها در میان فرانک‌های قرن سیزدهم مرسوم نبود. تعداد زیادی از شهرها و مکان‌هایی که در داستان توصیف کرده‌ام هنوز وجود دارند. به عنوان نمونه شهر کویری کاشغر هنوز هم، مثل قرن سیزدهم، مرکز بازرگانی معتبری است، هرچند در جریان انقلاب فرهنگی چین بخش بزرگی از محله‌های قدیمی شهر و دیوار تاریخی آن تخریب شد. شهر کویری قه‌قوجا همان تورفان امروزی است و کن‌سان‌فو نیز امروزه «شی‌آن» نامیده

1. Coleridge

می‌شود. از گائوچانگ در نزدیکی تورفان خرابه‌هایی باقی است و از شهر تاریخی شانگ‌دو در قلب استپ‌های مغولستان جز مشتی خشت و سنگ چیزی به جا نمانده است.

امروز همه می‌دانند که چنگیزخان و اعقابش مغول بودند. خاییدو، خوتلون و سایر شخصیت‌های داستان من هم طبیعتاً مغول‌اند. اما باید توجه داشت که عموم مردم اروپای قرون وسطی سواران زردپوستی را که از طریق روسیه و آسیای میانه به اروپا یورش بردند تاتار می‌پنداشتند. اطلاق «قوم تاتار» به مغول‌های مهاجم در اروپای قرون وسطی سال‌ها ادامه داشت تا آن‌که به تدریج مردم متوجه شدند که در حقیقت مورد هجوم قوم مغول قرار گرفته بودند، نه تاتارها.

در نگارش کتابم از نتایج تحقیقات تاریخی متعددی دربارهٔ اقوام مغول سود برده‌ام که در همین جا سپاس خود را به همهٔ محققین و مؤلفین مربوطه تقدیم می‌کنم. به‌ویژه خود را مدیون «تام سیورینز»^۱ می‌دانم که پژوهش‌های علمی او دربارهٔ تاریخ شمنیسم و مراسم شمنی اقوام مغول مبنای مطالبی است که در کتابم توصیف کرده‌ام.

از ژنویو و دومنیک دووینا^۲ نیز به خاطر میهمان‌نوازی صمیمانه‌شان در آن شب، که در نزدیکی تورفان میله فرمان‌جیب صحرائی مان شکست، سپاسگزارم. و سپاس آخر را نثار همسرمان هلن می‌کنم که نه تنها در بازنویسی دستنویس کتاب یاورم بود، بلکه با شجاعت و صبری مثال‌زدنی رنج سفر در ده‌ها اتوبوس و قطار و ماشین کهنه و قراضه را تحمل کرد و در تمام طول سفر، در مسیری که از جادهٔ تاریخی ابریشم باقی مانده است، در کنارم ماند و لحظه‌ای از من دور نشد...

راه را به خاطر بسپار که مقصد همان راه است.

دهامپادا



پیشگفتار



تولوز، فرانسه

سال ۱۲۹۳ پس از میلاد مسیح

او را در راهروی ستوندار صومعه یافتند. به پشت روی زمین افتاده بود؛ چهره اش کبود و ریشش پر از ذرات یخ بود. کاملاً به هوش نبود؛ جویده و مقطع زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد؛ دربارهٔ مأموریتی محرمانه از سوی پاپ، دربارهٔ یکی از شوالیه های معبد و دربارهٔ زن زیبایی که بر پشت اسبی سفید در بیابان می تاخت چیزهایی به هم می بافت. او را به حجره اش برگرداندند و بر بستر سخت و کهنه ای که در بیست سال گذشته تخت و مأوای او بود خواباندند. پیر بود، از دست کسی برایش کاری ساخته نبود: در چشمانش برق سرد و مخوف مرگ می درخشید. در حالی که برادران دینی اش به خواندن دعا پرداخته بودند، یکی از راهبان به دفتر رفت تا رئیس صومعه را خبر کند: وقت آن رسیده بود که راهب پیر برای آخرین بار اعتراف و توبه کند و سپس به دیدار معبود بشتابد.

هوای حجره مثل یخ سرد بود. رئیس صومعه با شنیدن صدای شکستن

شاخه کاجی، که زیر بار برف سر خم کرده بود، سر برگرداند. کشیش پیر هم با شنیدن صدا چشم‌هایش را گشود؛ نور زردرنگ شمع در مردمک چشمش بازتابید. به زحمت و خرخرکنان نفس می‌کشید.

زیر لب چیزی گفت. شاید نام کسی بود، اما هیچ‌کس متوجه منظورش نشد. نفس پیرمرد ترش و متعفن بود. رئیس صومعه با اکراه سر در بناگوشش نهاد و گفت: «ویلhelm، من آماده‌ام تا اعترافات را بشنوم.»
«اعترافاتم؟»

«بله، من پس از شنیدن اعترافات، تمام گناهانت را خواهم بخشید و تو همین امشب، آمرزیده و پاک به دیدار منجی ما خواهی شتافت.»
بر لبان پیرمرد لبخندی چنان هولناک نشست که تا عمق جان رئیس صومعه را تکان داد. ویلhelm سال‌ها پیش تحت شرایطی کاملاً مرموز به صومعه آمده بود و ظاهراً اکنون می‌خواست دوباره صومعه را به همان نحو اسرارآمیز ترک کند. آهسته گفت: «آب.»

رئیس صومعه سر پیرمرد را بلند کرد و لبان برادر دینی‌اش را با آب کاسه‌ای که در کنار بستر روی زمین قرار داشت تر کرد. سایه‌ها مرموز و تهدیدآمیز بر سنگفرش کف حجره می‌رقصیدند. هوا سرد بود و نفس راهبان حاضر در حجره مثل دودی که از آتش برمی‌خیزد، یا مثل روحی که از بدن جدا شده است، به آسمان تنوره می‌کشید. مسیحی که بر چلیپای روی دیوار مصلوب شده بود گویی از درد به خود می‌پیچید.
«منجی ما من گناهکار را نخواهد پذیرفت.»

رئیس صومعه، که نگران لحظه قبض روح پیرمرد بود و نمی‌خواست فرصت گرفتار اقرار را از دست بدهد، دوباره گفت: «تو باید اعتراف کنی، برادر.»
لبخند مرگ دوباره بر لب‌های پیرمرد نشست: «من شیطان را می‌بینم که آتش جهنم را برایم تیز می‌کند.»

رئیس صومعه از وحشت به خود لرزید. خطاب به پیرمرد گفت: «تو زندگی زاهدانه و خداپسندانه‌ای پشت سر داری. از دشمن قسم خورده ما چه می‌ترسی؟»

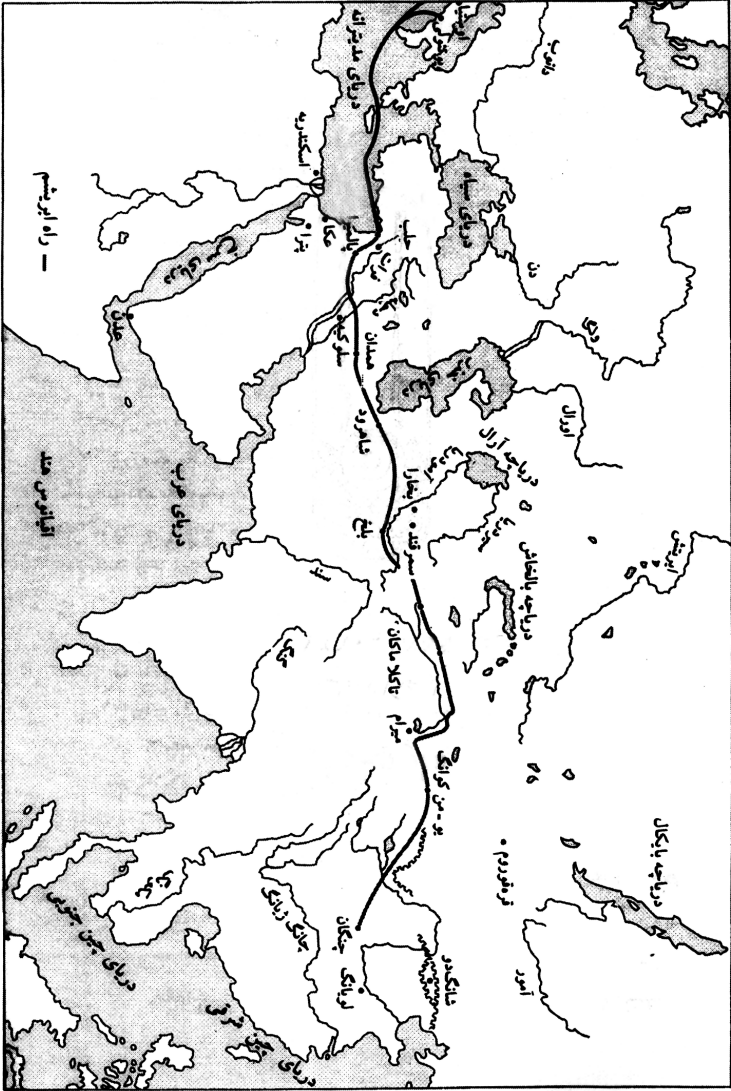
راهب پیر دست خود را بالا آورد و، با انگشتانی که به چنگال کرکس می ماند، آستین خرقه رئیس صومعه را گرفت و نفس زنان گفت: «نزدیکتر بیا... نزدیکتر بیا تا همه چیز را اقرار کنم... مفضلاً همه چیز را اقرار کنم تا بفهمی که از چه می ترسم.»

بخش یکم

ماه مشرق

از عکا تا حلب
۱۲۵۹-۱۲۶۰





در سال گوسفند (قوی نیل) نزدیک آمالیک، در شرق سمرقند

بارها خواب دیده بود که پرواز می‌کند.

و گاهی، در روزهایی این چنین، پیش خود مجسم می‌کرد که از دیدگاه عقاب آسمان به زمین می‌نگرد؛ در لحظاتی این چنین گویی وزش باد را در زیر بال‌های خود احساس می‌کرد... و برای یک لحظه زنجیر سیمینی را که با آن به زمین بسته شده بود از یاد می‌برد....

خوتلون اسبش را مهار کرد و چهره را به باد شمال سپرد که بر گونه‌هایش تازیانه می‌زد. قله‌های پوشیده از برف بام دنیا در نور آفتابِ پسین به رنگ آبی مات خودنمایی می‌کرد. در درهٔ زیر پایش اُبه‌های قبیله در آن دشتِ یخ‌زدهٔ قهوه‌ای‌رنگ گویی به آغوش یکدیگر پناه برده و سر در گوش هم نهاده بودند. در زمستان‌های سرد و درازِ مرکز جهان هیچ جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد. گویی همه چیز منجمد و به یخ بدل شده بود.

تنها بر فراز کوه ایستاده و با سکوتِ بزرگ و سنگین استپ‌های فراخ خلوت کرده بود.

او را برای زیستن در این‌جا آفریده بودند؛ برای نشستن بر زین اسب و تن دادن به تازیانهٔ باد زاده شده بود. اما با تلخی بسیار به یاد آورد که خواستِ پدرش چیز دیگری بود. اگر به میل پدر بود او را به جوانِ جاه‌طلب و جوئی

نامی می‌دادند تا برایش فرزندان بی‌آورد. و از آن پس باید به خانه‌داری در اُبَه همسرش اکتفا می‌کرد و بزها را می‌دوشید. از آن پس هرگز نمی‌توانست پیشاپیش جنگجویان پدرش اسب بتازد. گویا به اشتباه در این کالبد متولد شده بود، زیرا که در سینه‌اش قلبِ اسبی سرکش می‌تپید.

آرزو می‌کرد هرگز به زنی کامل تبدیل نشود؛ آرزو داشت باقی زندگی‌اش را به عنوان دختر در استپ‌های بی‌کران و وطن بر پشت اسب بگذراند. اگر پسر به دنیا آمده بود، جانشین پدر و حاکم آیندهٔ قبیله می‌شد. اما اکنون چاره‌ای نداشت جز آن‌که بنشیند و تولد و رشدِ پسرانش را نظاره کند و به روزی دل خوش کند که یکی از پسرانش بر علفزارهای آلمالیک حکم براند.

اما برای تحقق این تسکینِ لااقل و دیدنِ چنین روزِ میمونی باید دیر یا زود به مردی تمکین می‌کرد. تصور تسلیم در برابر دیگری به شدت عذابش می‌داد. نه این‌که خوتلون احساس نیاز به همسر و فرزند را نمی‌شناخت؛ نه، اصلاً چنین نبود. او هم گاهی احساس می‌کرد به مصاحبت همسر و داشتنِ فرزند نیازمند است. شاید حتی گاهی به لذتِ زناشویی و زفاف هم می‌اندیشید. شاید حتی، برخلاف ظاهر بی‌اعتنائش، به پیچ‌پیچ‌ها و هرزه‌درایی‌های بی‌شرمانهٔ خواهرانش با علاقه و کنجکاوی گوش می‌داد. اما نگران بود؛ می‌دانست این راه – که روزی ناگزیر به طی آن بود – او را برای همیشه اسیر اُبَه همسرش خواهد کرد.

پدر خواستگار جدیدی برایش یافته بود. این خواستگار پسرِ خانی بود که در شمالِ دریایچهٔ بالخاش حکومت می‌کرد. پدرِ خوتلون نه تنها حق داشت این جوان را به عنوان داماد آینده‌اش نامزد کند، بلکه خوتلون می‌دانست که این انتخابِ پدر از نظر سیاسی هم زیرکانه و دوراندیشانه است. اما خوتلون یک دختر مغول بود و حق داشت چنین خواستگاری را نپذیرد. کاری که در گذشته هم بارها کرده بود.

اما او به جای ردِ خواستگاران با پدرش قراری گذاشته بود. به پدرش گفته بود: «اگر برایم خواستگاری بی‌آوردی که بتواند شایستگی خود را برای همسری با من به اثبات برساند، با ازدواج موافقت خواهم کرد.» و شرطِ اثباتِ شایستگی،

پیروزی در مسابقهٔ اسبدوانی بود. این شرط البته از ردِ علنی پیشنهادهای پدر مؤدبانه‌تر بود، اما نتیجهٔ آن با ردِ علنی خواستگاران تفاوتی نداشت. با شنیدن صیحهٔ عقابی که سینهٔ آسمان را می‌شکافت، سر برداشت و به بی‌نهایت آسمان خیره شد.

هنوز در مورد آینده‌اش هیچ تصمیمی اتخاذ نشده بود. می‌خواست ثابت کند که از برادرانش بهتر و تواناتر است. «گِرِل» احمقی دایم‌الخمر بود و عقل «تکودای» به پای عقل یک بُز هم نمی‌رسید و هیچ‌یک از آن دو، چه از نظر هوش و کیاست و چه به لحاظ نیروی بدنی و چه از نظر توانِ روحی به گَرِدِ پای او هم نمی‌رسیدند. می‌خواست به همه ثابت کند که چیزی بسیار برتر از یک بازیچه برای تلذذ همسر یا فقط وسیله‌ای برای پروراندن فرزندان اوست. در دل سوگندی یاد کرد و روح آسمانِ آبی ابدی را به شهادت طلبید، اما زوزهٔ باد صدای او را فروبلعید.

۲

خایدو خان اردوی زمستانی‌اش را در درهٔ فرغانه و در نزدیکی رشته‌کوهی که به بام دنیا منتهی می‌شد برپا کرده بود. در آن سوی انبوه عظیمی از آبه‌های سیاه‌رنگ، که به شهر بزرگی می‌مانست، صخره‌های عمودی و شکافداری سر به آسمان برداشته بود که مثل دیوارهای ترک‌خوردهٔ دژی غول‌آسا دشت را از کوه‌ها جدا می‌کرد. در بالای دامنه‌های پر از ریگ و سنگ و پوشیده از درختان صنوبر، صخره‌های بلند و نوک‌تیز همچون مُشتِ خدایان و انگشتان ارواح به آسمان بلند بود. معبر رفیع و صعب‌العبوری که در کنار دریاچهٔ تیره‌رنگ یخچالی و یخ‌زده‌ای قرار داشت به گُردهٔ کوهی منتهی می‌شد که مغول‌ها آن را «زنی که دور می‌شود» می‌نامیدند.

شبِ پیش، خایدو شخصاً لاشهٔ دو بُز سفید را، که سرهایشان را از تن جدا کرده بودند، روی این یال گذاشته بود. قرار بود این لاشه‌ها به عنوانِ مدرک پیروزی در مسابقه‌ای مورد استفاده قرار گیرند که امروز میان خوتلون و «جیبی»، یعنی همان جوانی که به خواستگاری دختر خایدو خان آمده بود، برپا می‌شد. برندهٔ

مسابقه کسی بود که قبل از نفر دوم لاشهٔ یکی از بزها را به چادر خان می‌آورد. همه برای دیدن نمایش جمع شده بودند. مردانی که پوستین به تن و کلاه پوستی به سر داشتند و زنانی که کودکانی با چهرهٔ نشسته و آلوده را در آغوش می‌فشرده بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند. یک‌هزار جفت چشم سیاه شاهد ماجرا بود. در این سو مردانی که همراه جیبی به آلمالیک آمده بودند بر پشت اسب‌های کوتاه اما قوی هیکل مغولی خود صف کشیده بودند. اسب‌ها در سرمای بامدادی بی‌صبرانه بر زمین سم می‌کوبیدند.

جیبی اندامی مردانه اما چهره‌ای کودکانه داشت. حرکات تند و مهارنشده‌اش نشان می‌داد که هیجان‌زده و عصبی است. پدرش، یعنی خانِ قبیله، در کنار او بر زین اسبش نشسته بود.

خایدو از خرگاه خود بیرون آمد، به سراغ دخترش رفت و دست بر یال اسب او گذاشت. احساس غرور می‌کرد، اما غرورش را بروز نمی‌داد. خوتلون مثل یک پسر جوان قلبند و لاغر بود، اما پوستین ضخیم و چکمه‌های سنگینش لاغری اندام او را از نظرها پنهان می‌کرد. از آن‌جا که خوتلون در زیر کلاه پوستی‌اش دستمالی به صورت بسته بود که بینی و دهانش را از سوز باد محافظت می‌کرد، در چهره‌اش چیزی جز یک جفت چشم سیاه دیده نمی‌شد. با این همه در حالت و اندامش چیزی کاملاً زنانه مشهود بود.

نجواکنان خطاب به دخترش گفت: «بگذار جیبی در مسابقه پیروز شود.» در چشمان سیاه خوتلون برقی درخشید: «اگر شایستهٔ من است، در مسابقه پیروز خواهد شد.»

«جوان بسیار خوب و شایسته‌ای است. تو که نباید حتماً همهٔ هنرهایت را به نمایش بگذاری.»

اسب خوتلون سم بر زمین کوبید؛ برای آغاز مسابقه آرام و قرار نداشت. «اگر او آن‌قدر که تو می‌گویی خوب و شایسته است، تمام هنرهای من هم برای پیروزی بر او کافی نخواهد بود.»

خایدو اندکی ناراحت بود. با این حال آرزو می‌کرد که ای کاش تکوادی یا گِرِل هم لااقل اندکی از این مزاج آتشین و از این روح سرکش بهره برده بودند.

به چهرهٔ مسی‌رنگِ حاضرین نگریست، بسیاری از زنان و دختران لبخند به لب داشتند: آنان پیروزی خوتلون را می‌خواستند.
عقب رفت و با صدای بلند فریاد زد: «هر کس زودتر لاشهٔ بز را بیاورد برنده است و من به خواستهٔ او عمل خواهم کرد.»

با منتهای سرعت از میان آبه‌ها و جمعیتی که دشت را پوشانده بود گذشتند و به سوی کوه‌های پوشیده از برف تاختند. جیبی به رسم مغول‌ها بر رکابِ اسبش ایستاده بود؛ باد سرد و گزنده پوست صورتش را آزار می‌داد. صدای برخورد نعل اسب‌ها بر زمین منجمد در دشت پیچیده بود. از روی شانه به رقیبش نگریست و متوجه شد که خوتلون ناگهان جهت حرکتش را تغییر داده است. چند لحظه بعد اسب خوتلون دویست قدم از او فاصله گرفته بود و با سرعت به سوی کوره‌راهی می‌رفت که شیب آن از همه‌جا تندتر بود.

آیا باید او را تعقیب می‌کرد؟ در بالای سر او معبرِ پهن و مسیری قرار داشت که به یال کوه منتهی می‌شد. خود او در شب پیش این مسیر را انتخاب کرده بود و اکنون برای تغییر مسیر خیلی دیر بود. احتمالاً خوتلون می‌خواست با این تغییر مسیر پیروزی خود را تثبیت کند.

با آن‌که دچار سوءظن شده بود و احتمال می‌داد که رقیب او را فریب داده است، مسیر خود را پی گرفت و راه خود را به سوی معبر ادامه داد.

خوتلون سردرگمی جیبی را پیش خود مجسم کرد و لبخندی به لب آورد. در حقیقت جیبی هیچ انتخاب دیگری نداشت. اگر اکنون راه خود را تغییر می‌داد و به تعقیب او می‌پرداخت، صدها گز از او عقب می‌ماند و لابد جیبی می‌دانست که جبران این فاصله تنها در صورتی ممکن است که اسب خوتلون سقوط کند و سوار خود را بر زمین بزند. بنابراین چاره‌ای جز ادامهٔ مسیر از پیش تعیین شدهٔ خود نداشت.

صخره‌ای را که به جلو شکم داده بود دور زد و خود را به درهٔ تنگی رسانید که افراد قبیله آن را به دلیل صخره‌های بلند و صاف و خطرناکِ دو

سویس «آنجا که الاغ سقط می‌شود» می‌نامیدند. پای اسپش بر روی سنگ‌های یخ‌زده لغزید، اما خوتلون اسب را به پیش راند، چون می‌دانست که انجام این وظیفه از قلب نیرومند و ماهیچه‌های قوی حیوان ساخته است. مگر نه این‌که بارها - فقط برای تفریح - از این مسیر گذشته بود؟

بیچاره جِبی!

۳

خوتلون از سرایش کوه پایین آمد و خود را به جِبی رسانید. لاشه بز را روی قاچ زینش گذاشته بود. جِبی لبخندزنان روی زین مادیان سیاه‌رنگش نشسته بود. پس بالاخره او را تعقیب کرده بود! قصد جِبی از این کار کاملاً مشخص بود. جِبی او را ضعیف می‌پنداشت و تصور می‌کرد می‌تواند در معبر تنگ لاشه بز را از او بریاید.

خوتلون لگام اسپش را کشید. هر دو به چشمان یکدیگر خیره شدند.

خوتلون گفت: «آن قدرها که ظاهر نشان می‌دهد احمق نیستی.»

جِبی پرسید: «آیا از دواج با پسر یک خان تا این حد وحشتناک است؟»

«من دختر خانِ قبیله‌ام؛ و فعلاً همین برایم کافی است.»

جِبی دست دراز کرد و گفت: «شاید تو در اسب سواری از من چابک‌تر باشی.

اما به اندازه من قوی نیستی. تصور می‌کنی می‌توانی با این لاشه از کنار من بگذری؟»

خوتلون شانه‌ای بالا انداخت. جِبی را تا آن حد زیرک نمی‌پنداشت که

بتواند بدین ترتیب برایش دامی بگستراند. اسپش را آهسته به سوی او راند.

جِبی گفت: «من هنوز صورتت را ندیده‌ام. شاید اگر چهره‌ات را ببینم از

بردن لاشه پشیمان شوم و آن را به تو بسپارم.»

در استپ‌های این منطقه زن‌ها چادر به سر نمی‌کردند. مغول‌ها اگرچه ظاهراً

اسلام آورده بودند، اکثر قبایل در وهله اول خود را مغول می‌دانستند و فقط گاهی

دین تازه خود را به یاد می‌آوردند. جِبی خوتلون را تنها یک بار دیده بود و در آن

روز هم خوتلون - شاید برای تحریک کنجکاو او و شاید هم از روی شیطنت -

دستمال ارغوانی‌رنگی به صورت بسته بود. جیبی با کنجکای مستنظر بود؛ خوتلون آهسته با دست آزادش دستمال را از صورت برداشت.

وجاهت چهره او موجب شگفتی جیبی شد. زیر لب گفت: «تو چقدر زیبایی!» خوتلون به خود گفت: زیبا! مردها چه آسان این واژه را بر زبان می‌رانند. زیبایی برای یک شاهزاده‌خانم مغول هدیه بی‌ارزشی است؛ موهبتی است که فقط به تسلیم و تمکین می‌انجامد، اما من هنر دیگری دارم که از زیبایی مهم‌تر است: من از آنچه ظاهرم نشان می‌دهد بسیار قوی‌ترم.

ناگهان با حرکتی روان و سنجیده با مُشت به صورت جیبی کوبید. پسرک غافلگیر و شگفت‌زده از پشت بر زمین افتاد و بر سنگ‌های سرد و یخ‌زده بی‌حرکت ماند.

خوتلون بی‌آن‌که حتی نیم‌نگاهی به او بیفکند، اسب خود را از کنارش گذراند و به راهش ادامه داد.

خایدو خان مدتی دراز، بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان براند، به لاشه بزرخیره شد. با نوک چکمه به آن ضربه‌ای زد، گویی انتظار داشت که گوشت مرده جان بگیرد و از جا برخیزد. سپس سر برداشت و به دخترش نگریست. هم‌خشمگین بود و هم راضی. آهسته گفت: «پس تو برنده شدی.»

«جیبی جوان احمقی است.»

خایدو به پدر جیبی نگریست که با چهره‌ای عبوس، صامت، بر زین اسبش نشسته بود. خوشبختانه فاصله‌اش بیشتر از آن بود که این سخن تحقیرآمیز را بشنود. به خوتلون گفت: «جیبی پسر یک خان است.»

«با د سرد زمستان بر بُرها و سلاطین یکسان می‌وزد.»

برادرانش را دید که از آبه پدر بیرون آمده بودند. کاملاً مشخص بود که هر دو از نتیجه مسابقه به شدت ناراضی‌اند. خایدو آهسته به دخترش گفت: «ای کاش تکو‌دای لاقل کمی به تو شباهت داشت.» سپس از خوتلون رو برگرداند و به چادرش برگشت. لب‌های خوتلون در زیر دستمال ارغوانی‌رنگش به لبخند رضایت گشوده شد. تحسینی برتر و زیباتر از این گفته پدر قابل تصور نبود.

هنگامی که جیبی همراه پدر و بزرگان قبیله‌اش یورت خایدو خان را ترک کرد، تا پس از عبور از دشت‌های بی‌انتهای یخ‌زده به آن سوی دریاچه بالخاش برگردد، مردم قبیله نام دره‌ای را که خوتلون در آن‌جا به پیروزی رسیده بود، و «آن‌جا که الاغ سقط می‌شود» نام داشت، تغییر دادند. این مسیر از آن روز به بعد «آن‌جا که بُر الاغ را بر زمین زد» نام گرفت.

۴

قلعه دلاوران معبد در عکا

در روز جشن تجلی حضرت عیسی
سال ۱۲۶۰ پس از میلاد مسیح

ژوسران سارازینی^۱ در خلوتِ تنهایی در نمازخانه زانو بر زمین زده بود. در پرتو کم‌رنگِ پیه‌سوز دودزده‌ای، که تاریکیِ قبل از سر زدنِ سپیده را اندکی روشن می‌کرد، در بالای محراب تصویر طلایی‌رنگِ باکرهٔ مقدس به چشم می‌خورد. آن مرد غول‌پیکر، که موهای حنایی‌رنگِ کوتاهی داشت، بی‌حرکت در برابر محراب سر فرود آورده بود و زیر لب برای آمرزش گناهی دعا می‌کرد که هرگز نتوانسته بود خود را به خاطر ارتکاب آن ببخشد.

در افکار دور و درازی غرق بود؛ در عالم دیگری سیر می‌کرد که با خیابان‌های خاک‌آلود و باغ‌های زیتونِ فلسطین هزاران فرسنگ فاصله داشت. صدای سوختنِ چوب‌های تر در بخاری دیواری و صدای شکستنِ شاخه‌ها در زیر بارِ برف را در لانگ‌دوک^۲ می‌شنید، بوی گزندهٔ پوست‌های مرطوب به مشامش می‌رسید و سرمایِ را حس می‌کرد که از دیوارهای سنگی به درون تالار نفوذ کرده بود.

زیر لب گفت: می‌دانستم که گناه است، اما تاب مقاومت نداشتم.

بامدادی همچون امروز، با آسمانی آبی و شفاف، چند هفته پس از جشن میلاد حضرت عیسی بود.

«او» می‌خواست در جنگل اسب سواری کند و ژوسران به دستور پدر همراهش رفته بود. «او» مادیان قهوه‌ای رنگی را می‌راند که مثل سوارکارش مغرور و زیبا بود. از روزی که «او» در خانهٔ اربابی پدر با آنان زندگی می‌کرد، به‌ندرت چند کلمه‌ای با ژوسران سخن گفته بود. همهٔ شواهد نشان می‌داد که وجود او برای دخترک با حضور نوکران و مهترانِ خانه هیچ تفاوتی نداشت. اما آن روز، با آن‌که نفس در هوا یخ می‌بست، ژوسران گرمای عجیبی را که از بدنِ «او» برمی‌خاست به‌وضوح احساس می‌کرد.

در اعماق جنگل پای مادیان «او» در سوراخ خرگوشی فرورفت و سوارش را بر زمین زد. «او» از اسب سرنگون شد و بی‌حرکت بر زمین سخت و یخ‌زده آرام گرفت. ژوسران سراسیمه و شتاب‌زده خود را به او رسانید، چون خوفِ آن داشت که استخوانی از او شکسته باشد. اما هنگامی که به بالینش رسید و به سویش خم شد، دخترک چشم‌گشود. چشم‌هایش، مثل گناه، سیاه و وسوسه‌انگیز بود. لبخند زد.

ژوسران احساس ناشناخته و عجیبی داشت. با دقت به «او» خیره شد. لب‌هایش مثل خون سرخ و پوستش مثل مروارید صاف و سفید بود. ژوسران حرکت دیوی مخوف و خطرناک را در وجودش احساس کرد. شیطان با صدایی که به فش فش مار می‌ماند او را وسوسه کرد. «او» گفت: «مج پایم رگ به رگ شده است. کمک کن تا دوباره بر زمین بنشینم.» چاره‌ای نداشتی؟ نمی‌توانستم مقاومت کنم.

آیا وسوسه بیش از حد شدید بود یا او تاب مقاومت نداشت؟ هنگامی که بازو را دور بدنش حلقه کرد، «او» برخلاف انتظار ژوسران را به سوی خود کشید. ناگهان زمین و زمان را از یاد برد، ناله کشید، مهارش را از دست داد، مسخ شد و از دروازه‌ای که شیطان به او نشان داده بود گذشت. دنیا پیش چشمش سیاهی رفت؛ قلبش دیوانه‌وار تپید.

از دیدار با شیطان چه خاطره‌ای به یادش مانده بود؟ هنوز هم احساس فوران خون در گوش‌ها و چشم‌هایش را به خاطر داشت؛ آن اضطرابِ بی‌نهایت، صدای کوبش سم اسب بر زمین یخ‌زده و مزهٔ شور عرق را در دهانش به یاد

داشت. احساس گناه می‌کرد و در عین حال خود را در اوج آسمان می‌دید. احساس می‌کرد در گردابی ژرف و سیاه اسیر است و در عین حال با یک دست نومیدانه به خورشید چنگ می‌زند. به جوانی و بی‌تجربگی خود لعنت فرستاد. خود را تهی و ناتوان احساس کرد. شیطان به قهقهه خندید.

و بعد، «او» با خشونت ژوسران را از خود راند. ژوسران نفس‌زنان به پشت بر زمین یخ‌زده خوابید و به آسمان آبی خیره شد و از سرمای بی‌نهایتی که در وجودش رخنه کرده بود به خود لرزید. «او» لنگ‌لنگان به سوی مادیانش رفت، سوار شد و به خانه برگشت و ژوسران را با بار سنگین گناه و مشت‌خاطرۀ تلخ و شیرین تنها گذاشت.

اگر دخترک یکی از خدمتکاران خانه بود، شاید می‌توانستند گناهِش را ببخشند و روحش را بیامرزند. اما اکنون... ژوسران خوب می‌دانست که خطایش غیرقابل بخشش است. هیچ راهی برای عفو این گناه وجود نداشت. نومید و سرافکنده از جا برخاست و از نمازخانه بیرون رفت. قهقهۀ پیروزمندانه شیطان در گوشش طنین افکنده بود. بارگناه بر دوش سنگینی می‌کرد و سخت عذابش می‌داد.

۵

ویلhelm تازه همین چند روز پیش به سرزمین مقدس آمده و در همین مدت کوتاه شدیداً به خشم آمده بود.

عکا جزئی از کشور صلیبی اورشلیم محسوب می‌شد و بنابراین ویلhelm امیدوار بود و انتظار داشت با دارالمؤمنینی نمونه و مردمی پرهیزکار روبه‌رو شود. اما بدبختانه نجیب‌زادگان و شوالیه‌هایی که حراست از این مکان مقدس به آنان سپرده شده بود از اعراب هم ولنگارتر زندگی می‌کردند.

او همین چند روز پیش با یک کشتی پارویی ونیزی به عکا رسیده بود. در حالی که کنار ناخدای کشتی روی عرشه ایستاده و به برج و باروی شهر، که گویی از درون دریا سر برآورده بود، می‌نگریست مثل یک کشیش دوره‌گرد جوان دچار غلیان احساسات شده بود. او اکنون به فلسطین، یا به قول

فرانک‌ها به «اوترومه»^۱ یعنی «سرزمین آن سوی دریا»، رسیده بود. به دیدار زادگاه مبارک سرور خود عیسی مسیح نایل شده بود؛ به سرزمین مقدس، به بعثتگاه پیامبران خدا، به محل نزول عهد قدیم، به مکان نگارش اناجیل اربعه و به نزدیکی شهرهای مقدس ناصریه، اورشلیم و بیت‌الحم رسیده بود. به بزرگ‌ترین آرزوی خود رسیده و رؤیای دیرینش واقعیت یافته بود. ناگهان به چنان حالت جذبه‌ای فرورفت و آتش شوق چنان جان او را سوزاند که اشک از چشمانش سرازیر شد. دست را با چنان فشاری به نرده چوبی عرشه فشرد که انگشتانش از خون تهی شد. دیدار ارض موعود او را از خود بی خود کرده بود. زیر لب گفت: ای خدا، ای سرورم، بگذار باد دل و جان به تو خدمت کنم و اگر مشیتِ توست، در راهت بمیرم.

سکانشان را چرخاند. بادبان‌ها از باد تهی شد و ملاحان خود را برای پهلو گرفتن در اسکله آماده کردند. کشتی آهسته به بندرگاه نزدیک شد؛ امواج کف‌آلود دریا بر دیوارهای قلعه عکا تازیانه می‌زد. اما در آن سوی خاکریزها و برج‌های عبوس قلعه مسیحیان، مناره‌ها و گنبد‌های مساجد مسلمانان به چشم می‌خورد و به هر تازه‌واردی یادآوری می‌کرد که در این جا دین خدا در محاصره دشمنان است. البته مساجد مسلمین را از سال‌ها پیش به کلیسیا تبدیل کرده بودند، اما میان مسلمانان و زوار مسیحی مانعی جز یک دیوار ضخیم وجود نداشت. از زمان سقوط اورشلیم، عکا برای همه مسیحیان یک نماد و یک نشانه بود: عکا در خداپرستان در قلب سرزمین‌های کفار بود. و ویلهلم آمده بود تا دین خدا را نجات دهد.

اما ویلهلم خیلی زود به این نتیجه رسید که عکا با سرزمین آرمانی تصوراتش، یعنی یک دارالمؤمنین بی‌نظیر، از زمین تا آسمان فاصله دارد. عکا هم شهری داغ و کثیف و مسلمان‌نشین مثل ده‌ها شهر دیگر فلسطین بود. کوچه‌های تنگ شهر از جمعیت موج می‌زد و ویلهلم در همه‌جا زنان مستوره و مردانی را

می دید که دستار عربی یا کلاه یهودی به سر داشتند. در کوچه‌های شهر بوی تعفنِ ادرار و مدفوع انسان و حیوان چنان شدید بود که نفس را در سینه حبس می کرد. در بازارها و خیابان‌ها فریاد فروشندگان دوره گرد گوش را آزار می داد. همه جا مسلمانان تیره پوستی را می دید که با چشمان شرربار و مالا مال از نفرت به او خیره شده بودند. نگاه این مردم او را مضطرب می کرد و اگر در کنار هر یک از دروازه‌های این شهر مسیحی تعدادی از سربازان فرقه دلاوران معبد^۱ با شنل‌های سفید مزین به صلیب هشت پر نگهبانی نمی دادند، از مشاهده آن همه دشمن دچار وحشت می شد.

اما ویلهلم تنها از حضور دایمی کفار نفرت نداشت. از شیوه زندگی نجیب زادگان مسیحی عکا هم منزجر بود و می دانست که تمام مسیحیان خوب پروانس یا لومباردی هم اگر این نحوه زندگی را می دیدند، مثل او به این مسیحیان از راه برگشته لعنت می فرستادند. کف تالار کاخ‌های این آقایان از مرمر بود و به دیوار اتاق‌هایشان قالی‌های ابریشمی آویخته بودند. آن همه تجمل و تبذیر دل هر مسیحی مؤمن و خداترسی را به درد می آورد.

و این شوالیه‌های از خدا بی خبر آن قدر بی شرم بودند که می خواستند ویلهلم را در همان اولین شب ورود به حمام بفرستند!

نجیب زادگانی که ویلهلم تا آن روز دیده بود مثل مسلمانان قبای فراخ می پوشیدند و عمامه به سر می گذاشتند و حتی زن‌هایشان هم مستور به خیابان می آمدند و مثل زن‌های عرب جلیقه جواهرنشان و پیراهن‌های گشاد

۱. فرقه دلاوران معبد یکی از فرقه‌های مذهب کاتولیک بود که در سال ۱۱۱۹ توسط هوگو پائیس تأسیس شد. نام فرقه و اعضای آن، که تمپلر (Templer) (معبدی با دلاور معبد) نامیده می شدند، ناظر به محل اولیه و اصلی فرقه است که در نزدیکی معبد سلیمان در اورشلیم قرار داشت. اعضای فرقه به سه دسته تقسیم شده بودند: شوالیه‌ها (شنل سفید مزین به صلیب سرخ)، کاپلان‌ها (خرقه قهوه‌ای) و برادران خدمتگزار (خرقه سیاه). تمام اعضای فرقه تابع استاد اعظم خود بودند. این فرقه مورد عنایت خاص پاپ اعظم بود که ثروت‌های بی‌کرانی در اختیار آن می گذاشت و از نیروی نظامی آن در جنگ‌های صلیبی استفاده می کرد. فرقه دلاوران معبد به ویژه در اروپای غربی و جنوب غربی نفوذ داشت. فرقه از سال ۱۳۰۷ به بعد در فرانسه تحت تعقیب قرار گرفت و پاپ اعظم کلمنس پنجم در سال ۱۳۱۲ دست از حمایت آن برداشت. — م.

به تن می‌کردند، سرمه به چشم می‌کشیدند و مانند زیبارویانِ دمشق به خود عطر می‌زدند.

ویلهلم، روزی که از رُم به راه افتاد، هرگز چنین انتظاری نداشت. در دو دهه گذشته اقدامات مقدس مسیحیان در فلسطین بارها و بارها با شکست روبه‌رو شده بود. اورشلیم، که در سال ۱۰۹۹ به فرمان پدر مقدس و به دست سربازان مسیحی از چنگ مسلمانان خارج شده بود، دوباره به تصرف کفار درآمده و در سال ۱۲۴۴ توسط سربازان یغماگر خوارزمی جیره‌خوار سلطان ایوب غارت شده بود. همین ده سال پیش، لویی نهم، شاه فرانسه، صلیب مقدس را برافراشت و برای نجات اورشلیم به راه افتاد. اما این لشکرکشی هم ناکام ماند و لشکریان لویی قبل از رسیدن به سرزمین مقدس، در دلتای رودخانه نیل، منهزم گردیدند. کفار لویی را اسیر کردند و برای آزادی او فدیۀ هنگفتی مطالبه نمودند.

ویلهلم امیدوار بود و انتظار داشت که مسیحیان حاکم بر شهرهای عکا، انطاکیه، یافا و صیدون با تمام قوا برای تصرف اورشلیم تلاش کنند. اما همه شواهد نشان می‌داد که نجیب‌زادگان مسیحی با مسلمانان روابط وسیع بازرگانی برقرار کرده و در کمال صلح و آرامش با آنان به داد و ستد مشغول بودند، بازرگانانِ جنوبی، پیزی و ونیزی غالباً به جای نبرد با کفار به جان هم می‌افتادند و بیشتر از آن‌که به فکر جهاد و جنگیدن در راه مسیح باشند، به کسب و کار و مال‌اندوزی می‌پرداختند.

بله، خوشبختانه مسجد بزرگ عکا را به کلیسیا تبدیل کرده بودند، اما ویلهلم ضمن بازدید از این بنا با کمال نگرانی و انزجار در یکی از رواق‌ها نمازخانه‌ای را دیده بود که مسلمانان هنوز در آن‌جا به پرستش خدای خود می‌پرداختند. افزون بر این، ویلهلم با خشم بسیار متوجه شده بود که مسجد موسوم به «قنات» هنوز هم با آب مقدس تبرک نیافته است و مسلمانان هنوز آزادانه در آن‌جا نماز می‌خوانند. شگفت‌آورتر از همه دیدن محرابی بود که مسیحیان برای اجرای مراسم مذهبی خود در یکی از رواق‌های این مسجد بر پا کرده بودند.

شهر، برخلاف میل و آرزوی او، به طور کامل مسیحی نبود و حاکمان مسیحی هم تلاش چندانی برای سرکوب مسلمانان به عمل نمی‌آوردند. در محله‌های مسیحی نشین هم اوضاع بر وفق مراد نبود: هر شب در زدو خوردهای خونین عده‌ای به قتل می‌رسیدند و زنانِ هرجایی و حشیش‌فروشانِ دوره‌گرد بدون واهمه در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. اما ویلهلم به عنوان نمایندهٔ پاپ و برای انجام مأموریتی ویژه به عکا آمده بود و نباید اجازه می‌داد که آن همه فساد و تجمل او را از وظیفهٔ اصلی‌اش بازدارد. باید هرچه زودتر دست به کار می‌شد.

در کنار حاکم این کشور صلیبی، که «پادشاهی اورشلیم» نام داشت، اوت‌کور^۱ یا شورای عالی کشور زمام امور را در دست داشت که در عین حال دادگاه عالی نیز محسوب می‌شد و اعضای آن را عالی‌مقام‌ترین نجیب‌زادگان مملکت و شیوخ برجستهٔ کلیسیا تشکیل می‌دادند. اما این شورا از دو سال پیش تشکیل جلسه نداده بود، چون دو شهر بزرگ کشور، یعنی عکا و صور، پس از مرگ شاه خود بر سر‌جانشین قانونی دچار اختلاف شده و هنوز هم به توافق نرسیده بودند که تاج سلطنت حق کدام‌یک از دو شاهزادهٔ شش‌ساله و صغیر - یعنی اوگوی دوم^۲ شاهزادهٔ قبرس یا کونرادین^۳ نوهٔ امپراتور رُم مقدس - بود.

اما زمان برای چنین درگیری و اختلافی بسیار نامناسب بود. از سیزده سال پیش لشکریان مغول پیشروی به سوی غرب را آغاز کرده بودند. مغول‌ها در شمال ایران قلعهٔ الموت، آشیانهٔ پیر کوهستان و خانهٔ رهبر افسانه‌ای حشاشین، را نابوده کرده و سپس بغداد را تصرف و غارت نموده بودند. مغول‌ها در بغداد ده‌ها هزار نفر را سلاخی کرده بودند. تعفن لاشه‌های مقتولین هوای شهر را چنان مسموم کرده بود که فاتحین مغول به‌ناچار از شهر عقب‌نشسته بودند. و مغول‌ها اکنون تحت فرماندهی خان خود هلاگو به پای دروازه‌های شهر حلب در سوریه رسیده بودند.

1. Haute Cour 2. Hugo II 3. Konradin

و اگر حلب سقوط می‌کرد، سرزمین مقدس بدون هیچ مانعی در دسترس مغول‌ها قرار می‌گرفت.

۶

تالار باشکوهی بود. سقفی گنبدی شکل و بلند و کفی از سنگ مرمر داشت و دیوارهایش مزین به چندین قالیچه ابریشمی بود. هنگامی که ویلهلم، با خرقة سیاه‌رنگش، لخت و سنگین به تالار آمد، اکثر نجیب‌زادگان عضو شورا در جلسه حاضر بودند. حالت چهره و نوع برخوردش به وضوح نشان می‌داد که از همه آن عالیجنابان و الامقام منزجر است.

و به عقیده ویلهلم این احساس کاملاً محقانه بود: در حالی که اورشلیم هنوز در تصرف کفار بود، این نجیب‌زادگان متفرعن چگونه به خود حق می‌دادند از چنین تجمعاتی بهره‌مند شوند؟ به اطراف نگریست؛ تالار به حیاط سایه‌داری باز می‌شد که در وسط آن حوض و فواره باصفایی قرار داشت. یکی از پنجره‌های تالار به دریا باز می‌شد. در حالی که نجیب‌زادگان مسیحی در لباس‌های فاخر عربی روی مخده لم داده بودند، چند دختر عرب با قبا‌ی ابریشمین و النگو و خلخال طلا به تالار آمدند و در تئگ‌های نقره شربت آوردند. بر روی میزهای کوتاهی، که با هنرمندی و ظرافت خراطی شده بود، ظروف مسی بزرگی پر از انجیر تازه و هندوانه سرخ و آبدار به چشم می‌خورد. در گوشه تالار چند مطرب عرب با دف و عود آهنگ ملایمی ساز کرده بودند.

یکی از نجیب‌زادگان گفت: «پدر ویلهلم، از این‌که نمی‌توانیم به نحوی شایسته از شما پذیرایی کنیم، متأسفیم. بدبختانه ما در این جا تخته می‌خداریم مخصوص مرتاضان در اختیار نداریم و شما ناچارید به جای نشستن روی میخ، بر مخده نرم بنشینید.»

صدای خنده از چهار گوشه تالار برخاست.

ویلهلم این شوخی تحقیرآمیز را نشنیده گرفت. در روزهای اخیر آموخته بود که از این شوالیه‌های خدانشناس نباید توقع دیگری داشته باشد. به کنار پنجره رفت و به دریا و آسمان صاف و آبی نگریست. فصل زمستان بود و

لابد در شهر رُم حوض‌ها یخ زده و درختان در زیر برف کمر خم کرده بودند. برگشت و دوباره به جمع حاضرین نگریست. اکثر نجیب‌زادگان عضو شورا را می‌شناخت: آن مرد خوش‌قیافه و بلندقامت «ژولین» دوکِ صیدون بود که قبای گرانبها و جواهرنشانی به تن داشت و به گزافه‌گویی و خوشگذرانی مشهور بود. بوهموند،^۱ حاکم انطاکیه، رئیس گزومه‌های خود را به شورا فرستاده بود. در کنار داروغه انطاکیه، گوتفرید دوکِ سارگین^۲ و فرماندار اورشلیم، و یوحنا دوکِ سالخورده یافا نشسته بودند. ویلهلم می‌دانست که تنها متحد احتمالی او در این جمع همین جنگجوی پیر و خشن است. بازرگانان و نیزی هم چند نماینده به شورا فرستاده بودند و به‌علاوه راینالد^۳ بطریق اورشلیم هم در جلسه حاضر بود. اما جنوایی‌ها، حاکم صور، فیلیپ دوکِ مون‌فور^۴ و استاد اعظم فرقه یوحنا قدیس، یعنی تمام کسانی که با و نیزی‌ها سر جنگ داشتند، غایب بودند.

ویلهلم از این درگیری‌ها متأثر و نگران بود: در حالی که مسلمانان در پشت دروازه شهرهای مسیحی کمین کرده بودند، مسیحیان به جای وحدت و برادری به جان هم افتاده بودند.

اعضای فرقه شوالیه‌های عیسی مسیح و به‌خصوص اعضای فرقه دلاوران معبد، با آن شنل‌های سفید و صلیب سرخ‌رنگی که بر سینه داشتند، به‌وضوح از دیگران متمایز بودند. دلاوران معبد برخلاف سایر نجیب‌زادگان – که موهایی بلند و صورتی تراشیده و بدون ریش داشتند – موهای خود را کوتاه کرده بودند و همگی ریش داشتند.

استاد اعظم فرقه دلاوران، یعنی شوالیه تامس بیرارد^۵ انگلیسی هم در جلسه حاضر بود. گارد محافظ ده‌نفره او، صامت و بی‌حرکت، اما با چهره‌هایی عبوس و تهدیدآمیز در کنار در نگاهبانی می‌دادند.

ویلهلم، علی‌رغم و شاید هم به دلیل موقعیت خاص دلاوران معبد در جامعه مسیحیت، نسبت به تمام اعضای فرقه بدبین بود و با سوءظن به آنان

می‌نگریست. آیین‌نامه فرقه اعضای آن را موظف کرده بود از زواری که برای زیارت به سرزمین مقدس می‌آمدند محافظت کنند و در کنار سایر شوالیه‌ها در راه عیسی مسیح بجنگند. نیروی مسلح این فرقه به لحاظ نظم و قدرت رزمی بدون شک در سرزمین مقدس نظیر نداشت و اعضای آن، برخلاف سایر شوالیه‌ها، نسبت به هیچ حاکم دنیوی و هیچ شاهی سوگند وفاداری یاد نکرده بودند و تنها و تنها از شخص پاپ اعظم فرمان می‌گرفتند. اما از آن‌جا که مُزد خدمت در این فرقه آموزش تمام گناهان بزرگ و کوچک اعضای آن بود، تنها مؤمنین واقعی و جهادگران علیه کفار جان و شمشیر خود را در خدمت فرقه قرار نمی‌دادند، بلکه بسیاری از مرتدین، زناکاران و حتی قاتلین هم به امید آموزش گناهان به فرقه می‌پیوستند.

ویلهم تمام اعضای فرقه دلاوران معبد را خطرناک و غیرقابل اعتماد می‌دانست.

در پشت سر استاد اعظم، مرد غول‌پیکر و نیرومندی به دیوار تکیه داده بود که ریشی حنایی و چهره‌ای بی‌اعتنا داشت. به گفته استاد اعظم، آن مرد ژوسران سارازینی اهل تولوز بود.

ویلهم از همان لحظه اول کینه آن مرد را به دل گرفت.

علی‌رغم رفتار خشن و غیرمؤدبانانه نجیب‌زادگان حاضر در جلسه، ویلهم به‌خوبی هیجان و اضطراب حاکم بر جلسه را احساس کرد. همه می‌دانستند که چه اوضاع دشوار و خطرناکی آنان را به تشکیل شورا و ادار کرده بود.

گوتفرید ساراگینی به عنوان فرماندار اورشلیم رشته کلام را به دست گرفت، خبرهای جدیدی را که از شرق رسیده بود به گوش حاضرین رسانید و اطلاع داد که مغول‌ها در ماه‌های اخیر به نحوی باورنکردنی پیشروی کرده و مناطق وسیعی را متصرف شده‌اند.

گوتفرید خطاب به حاضرین گفت: «ما باید به این سؤال پاسخ دهیم: آیا باید با مغول‌ها - که برای حاکمیت ما بر این سرزمین تهدیدی جدی محسوب می‌شوند - بجنگیم یا در مبارزه علیه مسلمانان با آنان متحد شویم؟»

یوحنا بیروتی لبخندزنان گفت: «شاید وقت پاسخگویی به این سؤال

گذشته است. مگر نشنیده‌اید که بوهموند انطاکیه‌ای، مثل سگی که به خاطر یک استخوان خشک دم تکان می‌دهد، به استقبالِ هلاگوخان رفته است؟^۱ اوگوی پاریسی،^۱ که به نمایندگی از سوی بوهموند در جلسه شرکت کرده بود، با تغییر پاسخ داد: «این قرارداد بسیار خردمندانه و به صلاح مسیحیان است! سرورم بوهموند در ازای بیعت با هلاگو از او تضمین کافی گرفته است. مغول‌ها تمام سرزمین‌های بین حلب تا انطاکیه را به عنوان تیول بوهموند به رسمیت شناخته‌اند!»

«ولی او که قبلاً هم مالک این سرزمین‌ها بود!»
 اوگو، بی‌آن‌که به کنایه‌گزنده یوحنا توجه کند، به سخنانش ادامه داد: «هلاگو پیشنهاد کرده است که همراه هایتون^۲ شاه ارمنستان و سرورم بوهموند به اورشلیم لشکر بکشد و آن را از چنگ مسلمانان خارج کند!»
 «بله، شک ندارم که هلاگو به این اقدام علاقه‌مند است. ولی آیا او حاضر خواهد شد اورشلیم را به ما بدهد؟»

زولین دوک صیدون روی مخده جابه‌جا شد و با لبخندی تمسخرآمیز به حاضرین نگریست: «بوهموند به آنچه می‌خواست رسیده و هلاگو قول سرزمین‌های وسیع‌تری را هم به او داده است.»
 «ولی هلاگو، برخلاف قول خود، این سرزمین‌ها را غارت کرده و به آتش کشیده است!»

یوحنا دوک یافا فریاد زد: «مغول‌ها ادعا می‌کنند که تمام جهان تیولِ خان آن‌هاست! این کفرِ مطلق است و، مانند حضور مسلمانان در آرامگاه سرورمان عیسی، برای ما مسیحیان توهین و تحقیری آشکار و شرم‌آور محسوب می‌شود!»
 تامس بیرارد، استاد اعظم دلاوران صومعه، رشته کلام را به دست گرفت و گفت: «موقعیت ما در این‌جا چندان مستحکم نیست. اگر با مغول‌ها مذاکره کنیم، شاید بتوانیم موقعیت خود را در برابر مسلمانان پایدارتر کنیم و اوضاع را به نفع خود تغییر دهیم.»